



فرمانده و شاهزاده

دوربان هوپلیارد کنار پنجره‌ی اتاق برجش ایستاده بود و تا جایی که جرأت داشت، خودش را به بیرون خم کرده بود تا نسیمی هرچند کم، به صورتش بخورد. در دوردست، سقف‌های زمردی ریفت‌هولد زیر آفتاب اواخر تابستان برق می‌زدند و آن‌سوتر، دامنه‌کوه‌ها به‌سوی ابرهای طوفانی افق غربی گسترده می‌شدند.

باران نعمتی بود که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. سه هفته گرمای خفه‌کننده گذشته بود، دو هفته بدون حتی نسیمی از سوی رود ایوری، و بوی تعفن شهر در حال پوسیدن، حالا تا بلندترین برج‌های قصر شیشه‌ای هم رسیده بود. بوی گند حرارت‌دیده‌ی زباله‌ها آن‌قدر شدید شده بود که بیشتر اعضای دربار پدرش، یا به دریا گریخته بودند یا به شمال؛ یا هر دو.

گرما، آن سلسله‌ی بی‌پایان جلسات شورا و مهمانی‌های رسمی را غیرقابل تحمل کرده بود، حتی با وجود خدمتکارانی که با برگ‌های نخل وارداتی از ایلوی، مدام در حال باد زدن‌شان بودند. و اگر همین گرمای لعنتی کافی نبود، موضوع آن جلسات چیزی بود که صبر و حوصله‌ی دوربان را لبریز می‌کرد.

عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد، آستین‌های پیراهن سفیدش را تا آرنج بالا زد و رو به فرمانده‌ی گارد ایستاد.

کیال که روی مبل کنار شومینه‌ی خاموش نشسته و در حال خواندن گزارشی بود، سر بلند کرد.

«خب؟»

دوربان گفت: «هنوز دارم بهش فکر می‌کنم.» و به سمت میز بلوطی رفت که زمانی برای صرف غذا استفاده می‌شد اما حالا رویش را انبوهی از کتاب و کاغذ پوشانده بود.

کیال بدون حتی ذره‌ای تندى یا تحقیر، فقط با لحنی نگران گفت: «پدرت دیروز جوابتو خواسته بود.»

کیال همیشه نگران بود؛ حتی اگر به‌ندرت آن را نشان می‌داد. در همین گرما هم هنوز لباس سیاه یونیفورمش را پوشیده بود، همچنان مرتب و آماده، انگار در هر لحظه می‌توانست با تهدیدی روبه‌رو شود.

دوریان با دلخوری گفت: «این... مسابقه.» کلمه‌ی مسابقه را با انزجار ادا کرد. «یه مضحکه‌ست. هدر دادن طلا، وقت و جون آدما.»

سپس پارچ آبی را که میان دو پشته از کتاب‌ها گیر کرده بود برداشت و برای خودش و کیال آب ریخت.

«حتی نمی‌فهمم چرا وقتی تو و افرادت رو داره، باید یه قهرمان به‌اصطلاح مخصوص استخدام کنه. تازه خدا می‌دونه چند تا آدم پنهانی دیگه هم دارن براش کار می‌کنن.» کیال کاغذها را کنار گذاشت، لیوان را گرفت، اما اخم کرد.

«بقیه‌ی اعضای شورا قهرمان‌هاشون رو انتخاب کردن. چه بخوای چه نخوای، مسابقه‌ی پدرت برگزار می‌شه.» انگشتانش روی پارچه‌ی کهنه‌ی پشتی مبل ضرب گرفته بود. «اگه از شرکت سر باز بزنی، یه پیام می‌فرستی؛ و فکر نکنم اون پیامی باشه که الان دلت بخواد بفرستی.»

کیال می‌دانست، همیشه می‌دانست، رابطه‌ی دوریان با پدرش چقدر پرتنش است. دوریان هیچ‌وقت آشکارا سر به مخالفت برنداشته بود، شاید چون کیال اغلب در موقعیت‌هایی مداخله می‌کرد تا مانع گفتار یا رفتاری شود که بعدها موجب پشیمانی‌اش گردد. اما هر سال، هر ماه، هر روز لعنتی، سر فرود آوردن برایش سخت‌تر می‌شد.

نمی‌دانست چرا دقیقاً هیچ‌وقت یکی از آن میدان‌های نبرد دورافتاده را ندیده بود، جایی که ارتش پدرش برای سرکوب شورش‌ها می‌جنگید؛ هیچ‌گاه به اردوگاه‌های کار کالاکولا یا اندوویر نرفته بود؛ حتی پایش به اتاق‌های بازجویی پنهان در ریفت‌هولد نرسیده بود.

دوریان از شورشی‌ها حمایت نمی‌کرد، نمی‌خواست بخشی از هیچ قیامی باشد، اما... شاید فقط به این خاطر بود که خودش هم به اندازه‌ی بقیه‌ی قاره، برده‌ی تاج و تخت بود. جرعه‌ای از آبش نوشید. آب هم دیگر گرم شده بود.

با لحنی اندیشناک گفت: «اگه قراره به زور بکشتم وسط این رقابت، حداقل دلم می‌خواد برنده شم.»

کیال سری تکان داد، انگار از قبل همین را انتظار داشت، که البته عجیب هم نبود. حرف بعدی‌اش هم به همان اندازه قابل پیش‌بینی بود: «یه فهرست از قهرمان‌های احتمالی دارم که می‌تونیم سراغشون بریم.»

دوربان لیوان را سر کشید. «کیا؟»

کیال چهار اسم گفت: سه نفرشان سربازانی بودند با شهرتی نسبی، و یکی مزدوری که سال‌ها پیش با او کار کرده بود. اما دوربان سرش را تکان داد.

«نه. نه، اون‌ها زیادی معمولین.»

اعضای دیگر شورا هم سرباز و مزدور و دزد انتخاب کرده بودند. و اگر دوربان نمی‌توانست با نپذیرفتن رقابت بیانیه‌ای علیه پدرش بفرستد، پس شاید...

دوباره کنار پنجره رفت و به ریفت‌هولد نگریست، انگار می‌توانست تک‌تک مردم و جانوران شهر را از آن بالا ببیند. هیچ‌گاه اجازه نداشت به تنهایی در شهر پرسه بزند، و آخرین بار که شبی را بیرون از قصر گذرانده بود، یک سال پیش بود.

مهمانی در عمارت کنار رودخانه، باشکوه‌ترین ضیافتی بود که تا به حال دیده بود؛ و کیال نزدیک بود مقامش را از دست بدهد وقتی معلوم شد، یا بهتر بگوییم وقتی پدرش فهمید، چه کسانی واقعاً در آن مهمانی حضور داشتند.

شورشیان ثروتمند از پادشاهی ملیسند، فاحشه‌هایی از بهترین فاحشه‌خانه‌های آدارلان، و در میانشان، دزدها، مزدورها و آدمکشان نیز حضور داشتند.

نه هر آدمکشی، خدایان بالا شاهدند که آروبین همل، پادشاه آدمکشان، و دار و دسته‌ی بدنامش آنجا بودند.

دوربان بی‌آنکه بداند با همه‌ی آن‌ها رقصیده و نوشیده بود، و کیال، که فکر می‌کرد عمارت متعلق به فرستاده‌ی رسمی ملیسند است، اجازه داده بود او ساعت‌ها آنجا بماند.

هیچ‌کس نمی‌دانست آن دو چه کسانی هستند، چون در مهمانی قبلی ماسک بر چهره داشتند، اما... حتی حالا هم دوربان با یادآوری اینکه شاید با چه کسانی رقصیده یا جامش را به چه کسی زده، لرزه‌ای بر تنش نشست.

لحظه‌ای کوتاه، حس کرد نسیمی خنک از شمال بر صورتش می‌وزد، نسیمی آمیخته با بوی کاج و برف. سرش را از پنجره بیرون برد تا بیشتر از آن را حس کند، اما فقط آفتاب سوزان و بی‌رحم به استقبالش آمد.

نفسی آه‌گونه بیرون داد و دوباره به شهر خیره شد. آرویین همل گزینه‌ی خوبی برای قهرمان بود، اما دلیلی نداشت در این رقابت شرکت کند. تازه، بعید بود بتوانند پیدایش کنند؛ یا از دیدار با او زنده برگردند. اما...

اما...

دوریان زیر لب گفت: «سلینا ساردوئین.»

کیال سر بلند کرد. «چی گفتی؟»

دوریان از پنجره برگشت و گفت: «سلینا ساردوئین.»

کیال با ابروهای درهم فقط نگاهش کرد.

تقریباً یک سال از زمانی که آن آدمکش بدنام دستگیر شد، محاکمه گردید، و به حبس ابد در معدن‌های نمک اندوویر محکوم شد، گذشته بود.

دوریان و کیال هنگام وقوع آن ماجرا در شهر ساحلی سوریا بودند، و با اینکه بی‌درنگ به ریفت‌هولد برگشتند، وقتی رسیدند، دیگر کار از کار گذشته بود.

نگهبانانی که او را دیده بودند، همگی به پست‌های مرزی منتقل شده بودند و پدر دوریان هم تمام اسناد مربوط به دستگیری‌اش را مهر و موم کرده بود. هر مدرکی درباره‌اش محو شده بود. حتی در روزنامه‌ها هم چیزی جز فهرستی از قربانیانش و حکم مجازاتش نیامده بود.

آن‌ها حتی نمی‌دانستند چند سالش است.

کیال آرام گفت: «نه.» اما در لحنش خشم پنهانی در حال شکل‌گیری بود.

دوریان سرش را کج کرد.

«می‌گن ساردوئین بهترینه. چه کسی بهتر از اون می‌تونه قهرمان پدرم باشه؟ تازه، شنیدم خوشگل هم هست.» لبخند زد. «حداقل توی اون مسابقه یه چیز خوشایند برای تماشا داریم.»

کیال با صدایی خشک گفت: «اون یه ساله توی اندوویره، دوریان. بعید می‌دونم دیگه چیز خاصی برای تماشا مونده باشه. در واقع، احتمالاً مرده.» شاید دوریان حرفش را نادیده می‌گرفت، اگر کیال آن را با چنین خونسردی و وضوحی نگفته بود.

دوریان گفت: «بهم بگو چی می‌دونی.» آه، بی‌شک کیال داشت چیزی را پنهان می‌کرد. کیال باز تکرار کرد: «گفتم احتمالاً مرده.» و دست‌هایش را روی سینه‌اش گره کرد. بارها با هم بحث کرده بودند، و در این گرمای طاقت‌فرسا... دوریان نفس عمیقی کشید و خشمش را فرو خورد.

دستور داد: «بهم بگو کیال.» کیال نگاهی به او انداخت، از همان نگاه‌های سنگینی که معمولاً برای سربازانش نگه می‌داشت.

اما دوریان چشم برنداشت و در پاسخ، همان نگاه خونسرد و بی‌حوصله‌ای را به او داد که معمولاً برای اعضای چاپلوس دربار کنار گذاشته بود.

کیال پس از چند لحظه از بینی نفس بیرون داد و گفت: «در طول این یک سال... چند نفر رو برای پرس‌وجو با نامه به اندوویر فرستادم. به هیچ‌کدوم جوابی داده نشد.» در چشمانش جرقه‌ای از خشم و نگرانی درخشید.

دوریان گفت: «اگه پدرم همه‌ی اسناد مربوط به دستگیری و محاکمه‌اش رو ممنوع و محو کرده، احتمالاً دستور داده هر پرس‌وجویی درباره‌اش هم نادیده گرفته بشه.» کیال گفت: «سؤال اینه چرا.»

دوریان سرش را تکان داد. «تو هم همون حدس منو داری. شاید اون زن... هر چی که هست، تهدیدش می‌کنه. یا به یه طریقی قدرت پدرم رو تضعیف می‌کنه.» نگاهش دوباره به پنجره و سرزمین‌های پشت شهر افتاد و لبخند کم‌رنگی زد. «و اگه کسی به نامه‌ها جواب نمی‌ده، شاید خودمون باید بریم ببینیم زنده‌ست یا نه.»

کیال گفت: «و اینکه هنوز توان کار کردن داره اصلاً.»

چهره دوریان در هم رفت. بعد از یک سال در جایی مثل اندوویر، اگر هنوز نفس می کشید، خودش معجزه بود. حتی به آسیب‌هایی که بدنش دیده بود فکر نکرده بود. «مطمئنم چند ماه غذای خوب و تمرین بدنی حالش رو جا می‌آره.»

کیال گفت: «اون فایده‌ای نداره اگه از درون شکسته باشه.»

دوریان گفت: «منظورت اینکه عاقل مونده یا نه؟» لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد، همراه با اندکی انزجار: «اگه اصلاً از اول عاقل بوده باشه.»

سکوتی سنگین بینشان افتاد. دوریان دوباره لیوانی آب نوشید.

اما اگر ساردوئین هنوز عاقل بود، هنوز نشکسته بود، هنوز زنده بود...

کیال آهسته گفت: «تا اندوویر دو هفته راهه. سفر آسونی نیست. امن هم نیست. درست کنار مرز ترسنه، و شورشی‌ها کل تابستون رو بی‌قرار بودن.»

دوریان بی‌درنگ گفت: «منم باهات می‌آم، پس حتی سعی نکن قانعم کنی که این‌جا بمونم.» با اینکه تلاش کرد اما نتوانست تندی صدایش را پنهان کند.

آه خدایان، فقط تصور بیرون رفتن از این قصر، دور شدن از پدرش، حتی برای یک ماه عالی بود...

کیال دستانش را بالا برد. «وظیفه که دست کم سعی کنم مراقبت باشم. تازه، حتی اگه من با همراهیت موافقت کنم، پدرت باید اجازه بده. ضمن اینکه چند شرط هم از طرف خودم دارم.»

دوریان چرخید و چشمانش را به سقف غلتاند. «یه جور رفتار می‌کنی انگار هنوز بچه‌ام. پدرم با من.»

کیال گفت: «دقیقاً این بچگیت همون چیزیه که نگرانشم.»

دوریان دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما گوشه‌ی لب کیال کمی بالا رفت. شاید او هم دلش می‌خواست مدتی از قصر دور شود.

دوریان گفت: «پس واقعاً نمی‌خواهی برای رفتن به دنبال ساردوئین مقاومت کنی؟»

کیال گفت: «یاد گرفتم که تو انتخاب نبردهام، عاقلانه‌تر عمل کنم.»

دوریان لبخندی زد. «بسیار خب، پس بریم شرط‌ها تو بشنویم.»

لبخند کیال محو شد. روی پشتی میل نشست و گفت: «با افراد خودم سفر می‌کنیم. خودم انتخاب‌شون می‌کنم.»

دوربان سری تکان داد. این منطقی بود، مخصوصاً اگر شورش‌های ترسن واقعاً فعال شده بودند.

کیال ادامه داد: «این سفر هرچند به ابتکار توئه، ولی من رهبرش خواهم بود.»
دوربان اندکی سفت شد، اما دوباره سر تکان داد.

کیال افزود «و... وقتی به اندوویر رسیدیم، اگه تشخیص بدم بیرون آوردنش از معدن خطرناکه، تو هم بیخیال می‌شی.»

دوربان صاف ایستاد. «یعنی تصمیم نهایی درباره‌ی صلاحیتش با توئه؟»

کیال کوتاه و محکم سر تکان داد. «نمی‌خوام قضاوتت رو زیر سؤال ببرم...»
«اوه، ولی. به نظرم تمام شرط‌ها دقیقاً همینو می‌گن.»

در چشمان کیال عصبانیت برقی زد، اما بعد سرش را تکان داد. «نمی‌خوام باهات جر و بحث کنم. اگه شرایط رو نمی‌پذیری، برو یکی دیگه رو به‌جای قهرمانت انتخاب کن.»
نیازی نبود کیال بگوید که اگر او همراهی‌اش را رد کند، هیچ نگهبان دیگری جرئت نخواهد کرد برخلاف دستور او، دوربان را به اندوویر ببرد.

و تازه، کیال بی‌هیچ تردیدی به پدر دوربان مراجعه می‌کرد تا حکم خود را به فرمان سلطنتی تبدیل کند.

دوربان دندان‌هایش را به هم فشرد. «شرط‌های نامعقولی نیستن، قبول دارم. اما در مورد صلاحیت ساردوئین...» کیال بی‌حرکت ماند. «با هم تصمیم می‌گیریم.»
کیال نفسی گرفت. بعد یکی دیگر.

چهره‌اش پر از سنجش و محاسبه بود.

وقتی آن حالت را به خود می‌گرفت، هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند تصمیمش چیست. اولویت اولش همیشه امنیت دوربان و قصر بود، اما خود دوربان می‌دانست که دوستی‌شان هم برای او اهمیت زیادی داشت؛ آن‌قدر که گاهی در تصمیم‌گیری‌هایش دخیل می‌شد. حتی اگر، مثل سال گذشته، برایش دردسر درست کرده باشد.

کیال برای سومین بار آه کشید و گفت: «باشه. با هم تصمیم می‌گیریم که آیا صلاحیت شرکت رو داره یا نه. ولی...»

دوربان ناله‌وار گفت: «ولی چی؟»

«قول بده که میلت برای آزار دادن پدرت، روی قضاوت سایه نندازه.»

دوربان گفت: «من هیچ‌وقت...»

کیال فقط نگاهش کرد.

نگاهی تیز و هشداردهنده.

دوربان چشمانش را به سقف سنگی دوخت. «باشه، باشه. قول می‌دم.»

کیال باقی مانده‌ی آب را سر کشید، و هر دو کنار پنجره رفتند و به گستره‌ی شهر نگر بستند.

فرمانده گارد مشتهایش را روی لبه‌ی سنگی پنجره کوبید و گفت: «پس پیش به سوی اندوویر، نه؟»

دوربان افزود: «اگه پدرم اجازه بده.» در ذهنش از همان لحظه به این فکر می‌کرد که چطور باید او را قانع کند.

کیال گفت: «احساس می‌کنم راهی برای متقاعد کردنش پیدا می‌کنی.» لحنش اندکی رنگ لبخند داشت.

غرش رعد از دوردست برخاست، ابرها نزدیک‌تر شدند، و دوربان سوگند می‌خورد تمام ریفته‌هولد با صدایی سبک از آسودگی نفس کشید.

بار دیگر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و لبخند زد.

«پس... پیش به سوی اندوویر.»



فصل یک

پس از یک سال بردگی در معدن نمک اندوویر، سلینا ساردوئین عادت کرده بود که همه جا در زنجیر باشد و زیر نوک شمشیر همراهی‌اش کنند. بیشتر هزاران برده‌ی اندوویر چنین رفتاری را تجربه می‌کردند، گرچه برای سلینا همیشه شش نگهبان اضافه اعزام می‌شد تا او را به معدن ببرند و بازگردانند. این، برای معروف‌ترین آدمکش آدارلان، کاملاً طبیعی بود. اما چیزی که انتظارش را نداشت، مردی نقابدار با ردای سیاه بود که حالا در کنارش بود.

مرد بازویش را گرفته بود و او را درون ساختمانی براق و درخشان پیش می‌برد، جایی که بیشتر مأموران و ناظران اندوویر سکونت داشتند. از راهروها گذشتند، پله‌ها را بالا رفتند، از راهی پیچ در پیچ چرخیدند و دوباره برگشتند، طوری که برای سلینا هیچ امیدی باقی نماند که بتواند راه خروج را به خاطر بسپارد.

دست کم، این نیت آن مرد بود؛ اما وقتی در عرض چند دقیقه دوباره از همان پلکان بالا و پایین رفتند، سلینا خوب متوجه‌ی ماجرا شد. همچنین از دیدش دور نماند که مدام بین طبقات به شکل زیگزاگ حرکت می‌کردند، با اینکه نقشه‌ی ساختمان ساده بود: شبکه‌ای از راهروها و پلکان‌های ساده. چطور فکر می‌کردند قرار است این قدر راحت سر در گم شود. اگر مرد آن قدر برایش زحمت نمی‌کشید، سلینا این حرکت را توهین آمیز می‌دید.

بالاخره به راهرویی طولانی رسیدند، که جز صدای قدم‌هایشان هیچ صدایی در آن نبود. مردی که بازویش را گرفته بود، بلندبالا و ورزیده بود، اما چهره‌اش در سایه‌ی کلاه‌خود پنهان مانده بود. حقه‌ای دیگر برای ترساندن و گیج کردنش. آن لباس‌های سیاه هم لابد بخشی از همان نمایش بود. سرش کمی به طرف او چرخید و سلینا در جواب، لبخندی به رویش زد. مرد دوباره رو به جلو کرد و چنگال آهنین دستش سخت‌تر شد.

می‌شد این را مایه‌ی افتخار دانست، هرچند هنوز نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است و چرا این مرد بیرون دهانه‌ی معدن انتظارش را می‌کشید. پس از یک روز تمام کلنگ زدن به دل کوه برای بیرون کشیدن بلورهای نمک، دیدن او همراه شش نگهبان، حال و حوصله‌اش را بهتر نکرده بود.

اما وقتی شنید خودش را به ناظر معدن به عنوان کیال وست‌فال، فرمانده‌ی گارد سلطنتی معرفی کرد، گوش‌هایش تیز شد و ناگهان آسمان بر فراز او قد برافراشت، کوه‌ها از پشتش فشار آوردند و زمین زیر پاهایش طوری بالا آمد که تا زانوهایش را در بر گرفت. مدت‌ها بود طعم ترس را نچشیده بود؛ خودش هم به خودش اجازه نداده بود بچشد. هر روز صبح که بیدار می‌شد، یک جمله را با خود تکرار می‌کرد: «من نمی‌ترسم». یک سال تمام این جمله، مرز باریکی میان شکستن و کنار آمدنش بود؛ چیزی که او را از فروپاشی در تاریکی معدن نجات داده بود. البته که نمی‌خواست فرمانده از این موضوع چیزی بداند.

سلینا نگاهش را به دستکش چرمی‌ای دوخت که به بازویش چنگ زده بود. رنگ تیره‌ی چرم تقریباً با چرک پوستش یکی شده بود.

با دست آزادش تونیک پاره و خاکی‌اش را صاف کرد و آهی را در سینه فرو خورد. هر روز پیش از طلوع خورشید به معدن می‌رفت و بعد از غروب بیرون می‌آمد؛ آفتاب را به‌ندرت می‌دید. پوستش در زیر چرک، به‌طرزی وحشتناک رنگ‌پریده بود. درست است که زمانی چهره‌ی زیبایی داشت، حتی می‌شد گفت خیلی دلربا بود، اما... خب، دیگر چه اهمیتی داشت؟

وقتی در پیچ دیگری قدم زدند، نگاهش روی شمشیر مرد لغزید. قبضه‌ی درخشان آن، به شکل عقابی که بال‌هایش را گشوده ساخته شده بود. مرد که متوجه نگاهش شد، دستکش چرمی‌اش را روی سر طالایی قبضه گذاشت. دوباره لبخندی گوشه‌ی لب سلینا نشست.

سلینا گلویش را صاف کرد: «راه درازی رو از ریفتهولد تا اینجا اومدی، فرمانده. با همون ارتشی که امروز صدای پاشونو شنیدم اومدی؟» چشم به تیرگی زیر کلاه‌خود دوخت، اما هیچ ندید. با این حال، سنگینی نگاه فرمانده را بر چهره‌ی خود حس می‌کرد؛ نگاهی که می‌سنجید، می‌سنجید، آزمایش می‌کرد. سلینا هم بی‌پروا به او زل زد. فرمانده‌ی گارد سلطنتی می‌توانست حریف جالبی باشد؛ شاید حتی درخور کمی تلاش.